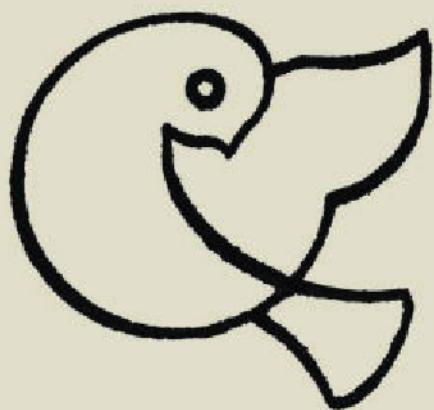


8
9





خدا یا این اطفال دُر دانه اند در آغوش صدف عنایت پرورش ده
«حضرت عبدالبهاء»

ورقا

نشریه مخصوص نویها لان بھائی

سال دوم - شماره پنجم

(۱۷)

مرداد ۱۳۵۱ ه

۱۲۹

بدیع

در آرددن واژس به گلویش فشار آورده صدایش گرفت و حالابه جای جیک جیک
کردن غرغرمی کند. گل پرنده هم داستان وقئی را گفت که هر کس بد نیامی آمد به او
یک ستاره و یک گل سرخ هدیه میدادند، ولی چون بعد از مدتی که بچه ها
بزرگ می شدند ستاره و گل سرخ را هم مثل اسباب باز بھایشان دور می انداختند
ستاره ها به آسمان رفته و گل های سرخ خار در آوردند تا دست آدمهای حق
ناشاس به هیچ کدام مشان نرسد. اما نوبت به فواد که رسید گفت من دیگر
حواله ام سرفته، داستان هم بلد نیستم، نمی شور که آدم از صبح تا شب
 فقط حرف بزنند. همین روزها تعطیلات تابستان تمام می شود و من همچنان
 نکرده ام، کاش میدالنتم چکار باید بکنم. من و پلی و گل پرنده به هم نگاه
 کردیم، بیچاره فواد راست می گفت، او مثل مانبور، آخر آدمها با پونده ها
 خیلی فرق دارند، آنها باید علاوه بر خودشان غذخیلی چیزهای دیگر هم باشند
 برای همین صحیح نیست که وقتیان تلف بشود، پلی گفت خوب است به مسافت
 بروی. فواد گفت من که هنوز بزرگ نشده ام که بتوانم تنها به مسافت بروم
 گل پرنده گفت: کلکسیون گل جمع کن. من گفتم: اینها باز هم تقویح است، باید
 فکر کاری بکنیم که فایده را شتہ باشد و وقئی تابستان تمام شد فواد بتواند به
 بچه ها و معلم شان بگوید که در تابستان چه کار خوبی کرده است. فکر کریم
 و فکر کردن اماعقلمان به جائی نرسید و فواد غمگین و ناراحت به منزل رفت
 گل پرنده گفت: خیلی بد شد ما نتوانستیم هیچ کمکی بکنیم. پلی گفت

من نمیفهمم مگر ما کار بدی میکنیم، بواهی هم قصه تعریف میکنیم من گفتم منظور فواد
که این نبود، او میگفت درست نیست همه و قتش صرف حرف زدن بشود، روزی
یک دو ساعت هم باید کاری بکند، چیزی یاد بگیرد، چیزی بخواند. کل پرنده داد زد:
پس چرا تاحال به فکر مان فرسیده بود....؟ بلک چیزی بخواند... میتواند برای
ما هم بخواند....

تپلی گفت: بخواند....! بخواند....! خوب بخواندن هم مثل حرف زدن است
چه نوقی میکند. من گفتم: نه.... خیلی چیزهاست که تویی کتا بهاست و مانمیدانیم
اگر بخواند از همه چیز سر در میآورد، از سرز مینهای دور و جاهایشکه هرگز پای ما
به آنجاها نخواهد رسید. چنگلهای انبوه، حیوانهای عجیب و غریب، زیوریا
واز زمانها شیکه حق پدر پدر پدر پدر پدر ماهم به دنیا نیامده بود، از همه جا
و همه کس و همه چیز میتواند بداند، چیزها شیکه همیشه به درد میخورند، حق
میتواند یاد بگیرد که چطور هر چیزی را که میخواهد برای خودش بازد و چطور
چیزهای سخت مثل ماشین‌ها و مثل کارخانه‌ها ساخته میشوند.

داستان زندگی هزاران هزار نفر در کتابهای است یعنی وقتی کسی کتاب میخواند
مثل این است که به همه جا سفر میکند، حق اگر هنوز بزرگ نشده باشد و مثل
این است که با همه دوست است حق اگر زبانشان را نمیداند. کل پرنده گفت:
من شنیده‌ام کتاب هست که زندگی انواع و اقسام پروانه‌هارا نوشته است.

تپلی گفت: وقتی بلک کتاب راجع به پروانه‌ها باشد تهمدار، تا هم راجع به گنجشکها آ-

من گفتم : باید بگوئیم فواد مخواند و برایمان تعریف کند ، کسی جهه میداند
شاید هم ده تا کتاب راجع به گنجشکها وجود داشته باشد .

خداحافظ

ورقا

آدرس : طهران ، صندوق پستی ۱۲۸ - ۱۴ فریبرز صهبا



« عوالم الهی »

تمام اشیائی که روی زمین وجود دارند خداوند خلق فرموده ، حتی اگر سودا خ
خیلی خیلی گوئی در زمین می کنند ید در آن هیچ چیز پیدا نمی کرد یعنی که خدا آن را خلق
نکرده باشد . ممکن است یک کوزه قدیمی پیدا کنند ، شاید هم یک صندوق پلاستیک
سکه های طلا پیش خود تان خواهد بود گفت این سکه ها را انسان ساخته « ولی اگر
خداوند طلا را خلق نفرموده بود آیا انسان می توانست سکه ئی بسازد ؟
یا ممکن است باد بادگی را در بالای درختی به بینید که گیر کرده .

خواهید گفت « دیگر این یکی را خداوند خلق نکرده » « این را دیگر مطمئنم چون خودم
در مدرسه میدیدم که پسری چطور آن را به تنهایی می ساخت »
ولی چوبها را روی باد بادگش را چه میگوشید ؟ چوب را از درخت میگیرند . یک
انسان چطور میتواند درخت بسازد ؟

بیاید درباره بعضی از چیزها شیکه در زیر زمین و روی زمین پیدا می شوند که
فکر کنیم بینیم آنها چه کارهای را انجام میدهند و ما از آنها چه استفاده می کنیم
آیا درباره اسم این نوشه فکر کرده اید « عوالم الهی » یا به معنی دیگر « عالمهای خداوند »
عالی یعنی دنیا ولی دنیاهای را که میخواهیم در اینجا بشناسیم دنیا ای نیستند که ما
در آن زندگی می کنیم این دنیاها مثل پله های مختلف یا طبقه های قصریک پادشاهی
می ماند - پله ، طبقه - و هر کدام در جای مخصوص بخودش .

حضرت بھاء اللہ می فرمایند که ھمہ چیز این دنیا به یکی از این پله های عوالم تعلق دارند

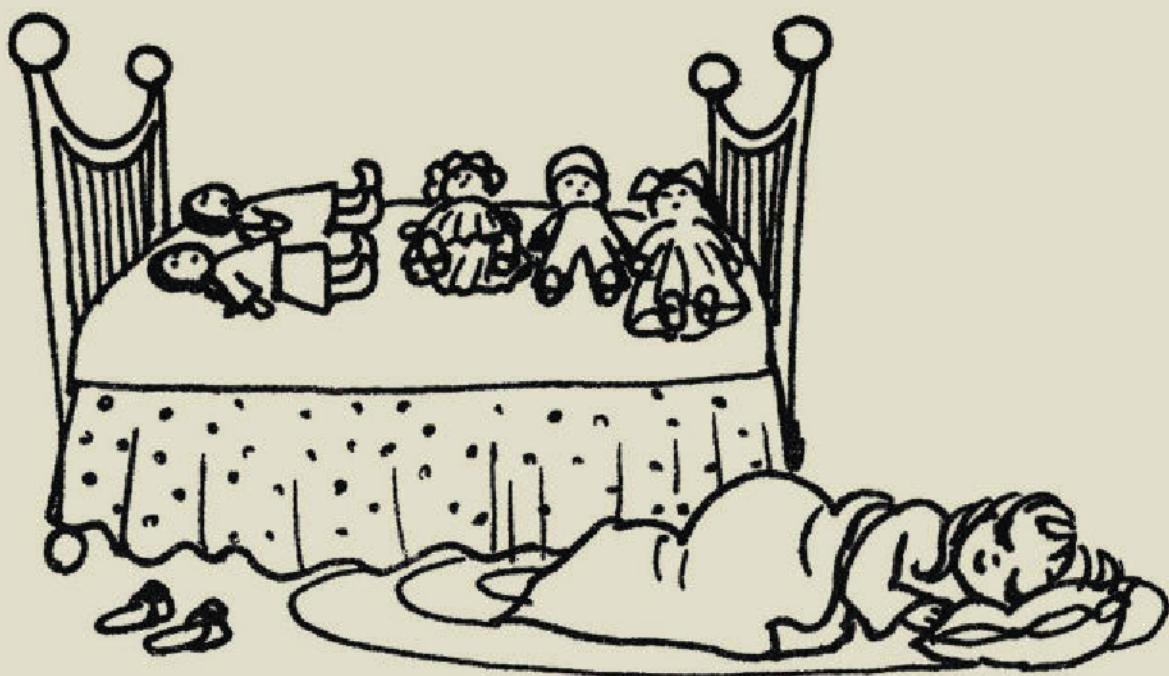
و هر چیزی در یکی از این طبقات مخصوص جادار دکه روی هم رفته ه عالم مختلف را تشکیل میدند
در واقع حضرت بھاء اللہ بمانشان میدند که عوالمی که جزو عالم انسانی نیستند و
از عالم آدمها پائین ترند برای این ساخته شده اند که به انسان کمال کنند همان ظور که
انسان هم بوجود آمد تا از خداوند اطاعت گند و عاشق او باشد . حال ای خواهیم
در باره پائین ترین یا اولین طبقه ازینچ طبقه عوالم خداوند صحبت کنیم که به اسم عالم
جمادی نامگذاری شده است .

عالم جمادی

جماد چیزیست که در زمین پیدا می کنیم . ممکن است خیل بزرگ یا خیل کوچک باشد و ممکن است
هر رنگی باشد . جماد نمیتواند دش و نمود کند . یا غذا بخورد یارا برود یا به یکی از زبانها صحبت
کند . فقط یات کار میتواند بکند - میتواند خودش را حکم نگهدازد . این حکم بهم چسبیدن
قدرت جذب کردن همی گویند . هر اتم ریز و کوچکی که یات جمادران تشکیل میدهد آنقدر
حکم به اتفهای دور و برش چسبیده که حال است آنها را رها کند مگر اینکه چیزی خیل حکم
به آن بخورد کند و آن را بشکند یا خیلی خیلی داغ شود . آیا شما نام هیچ چکدام از جمارها را
میدانید ؟ اینها اسم چند تائی از آنها هستند : زغال سنگ ، آهن ، طلا ، نقره ، الماس
خود تان همی توانید فکر کنید اینها چطور میتوانند به عالم انسانی کمل و خدمت کنند

ناتمام

نوشته : جنت یسُد ستروم - ترجمه : سهیلا صیمی



دختر تنها و عروسکها یاش

«ماریا آیواس» در سال ۱۸۶۵ در آلمان به دنیا آمد. خیلی کوچک بود که پدر و مادرش را از دست داد، و به این حلت تزدفاً میلش در شهر مونیخ زندگی میکرد. چون خیلی تنها بود، شب‌ها عروسکهای خود را در قفس تجوابش میخوابانید. و آنها خواهر و برادر صدای میکرد. بعضی اوقات اتفاق می‌افتد که خودش روی زمین میخوابد. چون برادرها و خواهرها یاش یعنی عروسکها جانی برایش باقی نمیگذاشند، هیشه میگفت و قتی بزرگ بشوم میخواهم ۱۲ بچه را شته باشم که هیچ‌کدام تنها را احساس نکنند و همین طور هم شد. در زندگی به دوچیز علاقه نداشت. دید داشت بعدها خوشحال بود، و به خانواده. ماریا آیواس در حالیکه زندگی بسیار سختی داشت، هیشه

در ۱۶ سالگی به آمریکا رفت، و شروع به تحصیل کرد و در آنجا دیانت بهائی را شنید
در سال ۱۹۱۲ که حضرت عبدالبهاء به امریکا تشریف بردند، خانم ماریا آیوس
ایشان را زیارت کرد. از آنروز به بعد همیشه آرزو داشت که گل را که حضرت عبدالبهاء
در دست گرفته بودند به عنوان یادگار داشته باشد و بالاخره به این آرزو رسید.
روزی برای زیارت حضرت عبدالبهاء به هتل «پلازا» در «شهر شیکاگو» رفت
حضرت عبدالبهاء در آن ساعت تشریف نداشتند. با پرسش تمام بعد از ظهر
منتظر ماندند. در اطاق انتظار بودند که ناگهان در آسانسور باز شد و حضرت
عبدالبهاء وارد شدند. بعد رو به آنها کرد: فرمودند: بفرمائید. بفرما شد
آنوقت آنها را چند دقیقه تنها گذاشتند و در موقع مراجعت چند گل سونخ قشگ
در دست داشتند کی از آنها را به خانم آیوس دادند. بعد ها خانم آیوس تعریف
میکردند در آن لحظه که حضرت عبدالبهاء گل را به ایشان دادند بدون حرف
با چشم انداشتن فهماندند که این همان گلی است که آرزوی داشتنش را داشتند.
خانم آیوس راهمه بچه ها دوست داشتند و ایشان در شیکاگو معلم درس اخلاقی
بودند و تعالیم حضرت بها، الله را به بچه ها تعلیم میدادند. خانم آیوس آرزو
داشتند در زمان حیات خود افتتاح مشرق الاذکار آمریکا را ببینند و با وجود اینکه
سخت مرضی بودند، در روز افتتاح بوروی صندلی چرخدار از ۱۸ پله مشوق الاذکار
بالا رفتند و در مراسم افتتاح شرکت کردند. بعد ها پسرا ایشان توسط حضرت فیض امرالله
بعنوان ایاری امرالله انتخاب شدند و این برای ایشان افتخار بزرگ بود «ترجمه اذکار عالم بهائی» (شهره راسخ)
(اشرف)



داستان اسلام

پیامبر خدا، حضرت محمد آسته آمته به طرف مکه می آمد... او می آمد تا انسانهاى گمراه را به فرمان خدا بسوی پاکيها راهنمائي کند، تا تيرگيهار الازبين بيرد، می آمد تابه مردم دنيا بگويد که خدا يكويت و آنکس خوشبخت است که هميشه به ياد خدا باشند و آنطور که خدا دستور داده است کار و زندگي نمایند.

... کي بعد حضرت محمد به خانه رسيد. پسرعموليش علی، فرزند ابوطالب که يازده ساله بود و خديجه همسرگرامي حضرت محمد با خوشحالی به استقبال شامدند. حضرت محمد با شوق الهي با آنها صحبت کرد و گفت که: خداي بزرگ مرا مأمور کرده که پیغمبر باشم و مردم را راهنمائي کنم. و آنگاه از آنها خواست که دعوت او را قبول کنند.



و با او نماز بخواهند . علی و خدیجه چون
 میداشتند که حضرت محمد مردی راستگو
 و درستکار است گفته هایش را پذیرفتند و
 با او نماز خواندند . حضرت محمد سه سال
 تمام ، بدون شتاب در تبلیغ امر خود
 میکوشید و با هر کس که شایسته بود ، در مورد
 اسلام صحبت میکرد . بزرگان قریش در این سه سال به او توجهی نداشتند زیرا فکر
 میکردند که کم کم دست از کار خود بر میدارد و حرفها یش را فراموش میکند . ولی
 بعد از سه سال از طرف خدا به حضرت محمد فرماده « رسمی که خویشاوندان خود را
 به سوی اسلام دعوت کنند . حضرت محمد به علی دستور داد که غذائی آماده کند
 سپس چهل و پنج نفر از بزرگان قبیله « بنی هاشم » را دعوت کرد و تصمیم گرفت در آن

مهما نی را ز پیغمبری خود را آشکار نماید اما من اسفانه در آن روز یکی از عموهای حضرت محمد بنام «ابولهب» با حرفهای سبک و بیهوده نگذاشت که حضرت محمد حرفهایش را بزند، فردای آن روز دوباره آنها را به مهما نی دعوت کرد. پس از صرف غذا با صدای رسارگیر اخدا ای یکتار استایش کرد و از آنها خواست که بگانگی خدا و دعوت اوراق بول کنند. و در آن میان تنها علی که کمتر از پانزده سال داشت پشتیبانی خود را ازا و اعلام نمود ولی بقیه خویشاوندان حضرت محمد به جزا ابوطالب (عموی محمد و پدر علی) با خند و مسخره جلسه را نزک کردنند.

بعد از آن روز دعوت خود را به طور عمومی آغاز کرد. او در کوچه های مکه قدم میزد آیا ت از کتاب آسمانی قرآن را برای مردم میخواند. سران قریش کم کم به فکر افتادند و همگی به نزد ابوطالب بزرگ قربیش و رئیس قبیله بنی هاشم رفتند و از بودار حضرت محمد شکایت کردند و گفتند اگر حضرت محمد بول میخواهد به او میدهیم، اگر پادشاهی میخواهد اوراق بول داریم به شرط اینکه دیگر حرفها بخور را نکردار نکنند و بُت های مارا که خدا ایان ما هستند مسخره ننماید.

وقتی ابوطالب پیشنهاد آنها را به حضرت محمد گفت، او در حالیکه اراده و ایمان از چهره اش خوانده میشد پاسخ داده: ! به خدا سوگند. اگر آفتاب را در دست راست و ما را در دست چپ من قرار دهند. یعنی اگر پادشاهی تمام عالم را هم در اختیار من بگذارند، دست از کار خود بر نمیدارم. اشک شوق در چشم ابوقطا حلقه زد حضرت محمد را در آغوش کشید و گفت: به خدا سوگند که من هم دست از دوستی تو بر نمیدارم و همیشه یا ورت و هستم. از آن روز دشمنان حضرت محمد به

ازیت کردن مسلمانان پرداختند . آنها وقتی آیات قرآن را می شنیدند تعجب می کردند چون برایشان خیلی جالب بود ولی میگفتند اینها سحر و جادو هستند و حضرت محمد دیوانه است . آنها آنقدر مسلمانان را آزاردادند که به فرمان حضرت محمد پائزده نفر از مسلمانان به کشور حبشه که پادشاهی مهربان داشت و مسیحی بود مهاجوت کردند . بعداً نیز عده‌دیگری به مهاجرین پیوستند ولی حضرت محمد همچنان باعده‌کمی در مکه با تمام سخن‌ها به تبلیغ دیانت اسلام مشغول بود .





«قسمت سوم» تا بشستان

نوکا گفت «اگر ما همینطور قسم پرندگان را بخوریم بزودی پروبال در خواهیم آورد و آنوقت میتوانیم پرواز کنیم» ناجا جواب داد «بله بزودی خودمان میتوانیم قسم بگذاریم و دیگر نخشم پرنده هایی دیگر را ندزدیم» بچه هالباسها یشان را پرواز قسم مرغ کردند اگرچه کامی یکی از پرنده ها از دست آنها عصباً میشد ولی دیگر اهمیت نمیداردند با وجود این بالاخره بجبور شدند آنها را ترک کنند بالای سرشان پرندگان مختلف مشغول چرخیدن و پرواز بودند آسان صاف پرواز سر و صدای آنها بود. همه کوه زنده بنتظر میرسید پرنده ها نخشمها یشان را در لبه های کوه گذاشتند که آدم فکر میکرد هر لحظه

به دریا خواهند افتاد، تمام مدت روزگرم و شب روشن بود سگ ماهی ها باهم بازی میکردند و نوکا و ناجا هم همینطور، کم کم به دور بودن از خانه عادت کرده بودند نوکا گفت «بزودی ما پرواز می کنیم فردا بعد از اینکه چند تای دیگر از تخم پرندگان خوردیم پروازمان را شروع خواهیم کرد»

یک سگ ماهی به آنها نگاه می کرد به نظر می آمد دارد فکر می کند که حالا وضعشان بد نیست ولی بزودی دوباره زمستان خواهد رسید سرانجام روزی همه تخم پرندگان تمام شد. بچه هاروی یخشان نشسته بودند حالا دیگر خیلی از سرزمینشان فاصله داشتند و خیلی هم گرسنه شده بودند.

تکه یخ آنها را به میان جمعی از سگ ماهیان که مشغول خرناس کشیدن و سروصدای بازی بودند کشانید، هر کدام از آنها مثل کوهی از گوشت بودند و با دقت از بچه ها خود موازنی نمی کردند. نوکا و ناجا و فقی یک سگ ماهی را دیدند که مشغول کمک کردن به بچه اش بود تا از روی یخ بالا بیاید با خودشان فکر کردنده موجو دات کوچولوکسی را دارند که مواطنشان باشد غیر از ما که هیچ کس را نداریم»

در این موقع چشم شان به یک بچه فُل کوچولو افتاد که روی یخ بزرگی دراز کشیده بود خواستند او را بگیرند و بخورند ولی همین که به نزدیکی اور سیدند مادرش را دیدند که از یخ بالا می آمد. او داشت می آمد تا از بچه کوچکش محافظت کند و با صدای هیس هیس خودش به نوکا و ناجا پر خاش می کرد. از ترس فریادی کشیدند حالا از هر موقع دیگر بیشتر احساس تنها می کردند. ولی مادر فُل فهمید



آنها خیلی کوچک و در مانده هستند و پیش خودش فکر کرد « این بچه آدمهای احمق تک و تنها این جا چکار می کنند ؟ چرا کسی را ندارند که کمک شان کند ؟ بهتر است من به آنها کمک کنم » از آن به بعد فُلک ها از بچه ها مواظبت می کورند . برای آنها ماهی می آوردند و نوکا و ناجا می خورند . تا آن روز هیچ چیز به دهن آنها خوشمزه نراز آن ماهی های خام نبود .

روزها گذشت و سرانجام یک روز وقتی نوکا و ناجا روی یخشان نشته بودند و بازی می کردند چند مرد که با قایق از آنجا عبور می کردند آنها را دیدند . یکی از آنها فریاد زد « کسی آنجاست ؟ آیا این نوکا و ناجا هستند که از سفر درازی به خانه شان بری گردند ؟ نوکا فریاد زد شما نباید این فُلک ها را شکار کنید آنها

فُک‌های سحرآمیزی هستند و به ماغذای داده‌اند» آن مرد پرسید «شما کجا بودید ناجا گفت «دور تمام دنیا» و آن مردان نوکا و ناجارا به دهکده تابستانی خودشان برگرداندند. آنها از اینکه به خانه رسیده بودند خوشحال بودند.

صبح روز بعد وقتی از خواب بیدار شدند تا مدنی نمی‌دانستند کجا هستند. وقتی برادر کوچکشان شروع به گویی کرد. صدای او برای آنها مثل قشنگترین آهنگ بود. و یارشان آورد که در خانه هستند و مثل بچه همه حیوانات کسی را دارند که از آنها مواظبت کند.

خوشحال از جا پریدند که لباسهاشان را به پوشند و داستان سفر عجیبشان را برای بقیه بچه‌ها بگویند: از بچه‌های کوه‌های پرنده‌گان و سگ‌ماهی‌ها و فُک‌ها و بچه‌هاشان

دلیل هیچ چیز بهتر از این نبود که باز در خانه خودشان بودند.

پایان

ترجمه گلنار صهبا (دفعی)





سرزمین من کاناری

اسم من «ماریا خوزه» است . هشت سال دارم . اهل «قرزیف» یکی از هفت جزیره کاناری هستم . سه خواهر به نام های «ماریا ترزا»، «ماری کارمن» و «ایزا بل» و دو برادر به نام های «الفونسو» و «مانولو» دارم . باخانماده ام در «سانتا کروز» که مرکز قرزیف و بزرگترین شهر آنست زندگی می کنیم . آب و هوای این جزایر اکثراً خیلی خوب و هر چهار فصل آن مثل بهار است ، البته جاهای کوهستانی در زمستان کمی سرد می شود . اینجا سوزمین خیلی زیباتی است و در اقیانوس اطلس قرار گرفته و متعلق به اسپانیا می باشد . قرزیف بزرگترین جزیره از این هفت جزیره است و بلند ترین کوه اسپانیا به نام تشیده در اینجا قرار گرفته . این کوه منظره بسیار قشنگی دارد ، و به مخصوص

در زمستان که قله آن از برف پوشیده می شود انسان از دیدن آن لذت می برد. کار
عمده مردم ما هیگیری و پرورش موز است و اگر با هوا پیا از روی جزیره حوت کنیم
 تمام زمین ها را از مزارع موز سبز می بینیم. پدر من یک باغ نسبتاً کوچک دارد و ما با
 جمع آوری و فروش محصول موز آن زندگی را می گذرانیم. ما درم چند روز در هفته
 در بازاری که در میدان بزرگ شهر است کار می کند و موز هارا به مردم می فروشد.
 من و خواهوهایم در فروش و برادرها یم در جمع آوری موزها به پدر و ما در گمک می کنیم
 صحنهایم به مدرسه میرویم و در سال روزهای تعطیل خیلی زیاد داریم. یکی از خواهر
 ازدواج کرده و با دور خنثی کوچکش جدا از مازنگی می کند. من دخترها یش را خیلی
 دوست دارم. روزهای یکشنبه لباسهای قشنگ می پوشیم و با پدر و ما در مان به
 کلیسا میرویم. در هفته یکروزهم اجازه رفتن به سینما داریم و من از آن روز خیلی
 خوشم می آید. زبان ما اسپانیولی است ولی لهجه مان با خود مردم اسپانیا که فرق
 دارد. هر شهری در این جزایر یک مرکادور (بازار) بزرگ دارد که همه نوع خوراکی
 در آنجا پیدا می شود، و روزهای شنبه شلوغترین موقع برای این بازارها است
 و همه خانه ها برای خرید می آیند و بازنیل های سنگین به خانه بر می گردند.
 ما فروش خوبی در روزهای شنبه داریم. اکثر آن روزیت ها از کشورهای مختلف
 اروپا برای گردش و استفاده از آب و هوای خوب به این جزیره یا جزیره «لاس پالماس»
 می آیند و به آنها خیلی خوش می گذرد.

فرستنده: فیروزه رفیعی - از کانادی



چترهدیه تولد

درخانواده «فراست» رسم براین بود که اگرچه ای یک هفتة قبل از تولد خیلی خوب بود اجازه داشت که هدیه تولدش را خودش انتخاب کند. وقتی نوبت به «ارنی» رسید، او به قدری بچه خوبی شده بود که مادرش تعجب کرده بود، ولی وقتی از او پرسیدند که چه هدیه ای می خواهد گفت: من یک چتر درست مثل مال با بازرگ میخواهم، آخر چند هفتة قبل که به منزل پدر بازرگ رفته بود. با بازرگ به او اجازه داده که با چتر بازگش بازی کند و «ارنی» از آن خیلی خوش آمد. در بازی از چتر به جای چادر استفاده کرده بود، گاهی مثل اسب سوارش شده بود، گاهی هم مثل عصا از آن استفاده

کرده بود، بعد زیر باران با آن راه رفته بود. چقدر صدای قطرهای باران را که روی چتر میخورد دوست داشت، فکر میکرد که زیر سقف خانه کوچکی راه میروند مادرش گفت «ارنی» من برای تو یک چتر کوچک قشنگ میخرم ولی ارنی گفت: نه من یک درست مثل مال با بازرگ میخواهم، و سرا همام آنقدر اصرار کرد که چتر براش خوبیدند. «ویلت» خواهر بزرگش میگفت که ارنی با آن درست مثل یک فارج کوتاه میشود چون وقئی که چتر را روی سرش میگرفت فقط در تاباپی کوچکش از زیر آن بیرونی آمد. ولی «ارنی» خیلی خوشحال بود، چند روز بعد برادر بزرگترش «جرج» با دو تا از دوستهایش مشغول کشیدن نقشه‌ای برای رفتن به یک پیک نیک بودند. ارنی گفت: «من هم میخواهم بیایم» جرج خیلی جذبی به اوجواب دارد: «تو خیلی کوچکی و نمیتوانی با ما بیایی»، ارنی که دید اصرار بی فایده است بانا راحتی بیرون رفت و در گوشها زیر چترش نشست جرج و دوستانش و سایل پیک نیک شان را بستند و از کوره راهی که از میان جنگل میگذشت راه افتادند بعد از یک ساعت که ایستادند تا نفسی تازه گشته کنند. یکی از آنها گفت: «خیلی مسخره است ولی من مدلی است صدائی از پیش بونه های شنوم» درست مثل اینکه کسی مارا تعقیب میکند» دیگری گفت: «آنجارانگا کنید من دونفر ادبدم» جرج هم نگاه کرد و نفس بلندی کشید و گفت: «نه من فکونمی کنم دونفر باشند، یک نفر و یک چتر است» در همین موقع از بالای کوره راه سروکله ارنی در حالی که چترش را مثل عصا در دست گرفته بود پیدا شد.



جرج بالخوری گفت: « بسیار خوب حالا که تاینجا آمد. ای بقیه راه راهم میتوانی
باما بیائی ولی آن چتر راهمین جا بگذار، چون فعل اخیال باران آمدن ندارد. »
ارنی گفت: « نه این دوست منست. » سراخمام به او اجازه دادند که آن را با خود
بیاورد. راه افتادند و با وجود راینکه قدمهای ارنی از آنها کوچکتر بود درست
مثل یک مرد پا به پای آنان راه میرفت.

مدتی گذشت تا اینکه ناگهان آنکه از همه جلو تراه میرفت دستها یش را بعلت
ایست بالا بردو گفت: « خدا ای من اینجا را نگاه کنید، آنها به جائی که همیشه
یک نهر آب کوچک از آن میگذشت رسیده بودند، ولی امروز نهر آنقدر بزرگ
و پر آب شده بود که به هیچ وجه نمیشد از روی آن پرید. جرج گفت: « باید

باشنا از نهر دشوم، خوشبختانه ارنی کوچولو هم مثل ماحی خوب شنا بدل است
 یکی گفت: « خوب فکری است ولی لباسها یمان را چکار کنیم، خوب نیست بقیه روز را
 بالباسهای خیس بگذرانیم، تازه لباسها هم نیست، تمام غذاهای خوشمزه‌مان
 از بین خواهد رفت. » جرج بانا راحتی گفت: « خوب دیگر من فکو میکنم باید بروگو دیم
 و بقیه روز را درخانه پشتک بزنیم ». یکی از بچه‌ها مثل اینکه فکری به مخاطرش سیلا
 باشد فریاد زد: « پشتک؟ پشتک؟ فهمیدم ارف چترت را به من بده، آب از
 این نمیگذرد.. » آنوقت چتر را باز کرد و در حالیکه دسته اش بالا بود آن را در آب
 گذاشت. چتو مثل یک قایق کوچلت روی آب شناور شد آنوقت تمام لباسها
 و ساکهایشان را در آن گذاشتند و همه شناکنان خود را به آب زدند در حالیکه
 یکی از آنها که بهتر شنا میدانست چتر را با خودش میکشاند. وقتی به آنطرف
 رسیدند آنقدر در آفتاب بازی کردند تا خشک شدند ولباسهایشان را پوشیدند
 یکی از بچه‌ها گفت: « ارنی ما حاضریم به نوبت چتر را برایت بیاوریم تا تو
 راحت تر راه بروی... دیگری گفت: « خیلی خوب، آگو هم خسته شدی ما
 به نوبت ترا کول خواهیم کرد » جرج چتر را آگرفت، با مهر بافی نگاهش کرد و گفت
 « هر چیزی که دوست ارنی باشد دوست ما هم هست... »

پایان

نوشته جی و بیلیا مز

ترجمه: گلناز صهبا



چیزها میدانستند :

که چطور برای سایه بازی سایه درست کنند . آنها پوست خونک یا بزیا الاغ را آنقدر می‌سیند و حیقل میدادند تا به صورت ورقه‌های کاملاً نازکی درآید . بعد با استفاده از استخوان یا عاج قابهای با قسمتهای متحرک می‌ساختند . بعد پوست را به این قابها نصب می‌کردند تا صفحه‌ئی صاف درست کنند آنوقت روی آن طرح‌های قشنگ می‌کشیدند و رنگ می‌کردند . و این صفحه را بین یک پرده نازک و یک چراغ روغنی قوار میدادند ، طرح‌ها جلوی قسمی از نور را می‌گرفت و سایه‌های منحرکی از آنها روی پرده تولید می‌کرد و تماشا چیان آنطرف پرده نمایش را که از حرکت و بازی سایه هاروی پرده ایجاد می‌شد تماشا می‌کردند .

امروز. ما از آپارات سینما و یا دستگاه اسلاید برای نشان دادن تصویر بروی پرده استفاده میکنیم. فیلمی که از آن استفاده میشود، تصویر هاراروی خود را در فیلم از جلوی نور قوی برق دستگاه حرکت میکند و تصویر را روی پرده می نماید و عکس هائی که روی فیلم است هر کدام مقدار مختلفی از نور را از خود عبور میکند و این باعث میشود که تصویر هاراروی پرده ببینیم

شما هم میتوانید با سایه بازی های قشنگی بکنید. دستتان را بین یک لامپ روشن پر نور و دیوار بگیرید، در حالیکه نور را تغییر میدهید و عقب و جلو میبرید، به سایه دستان روی دیوار توجه کنید.

حالا میتوانید با نکان دادن انگشتها یا تن شکلها را مختلفی بوجود بیا و رید، و با دستها یا تن شکلها را مختلف بسازید و سایه آن را روی دیوار سفید یا پرده نمایش کنید.

این داستان را از کیارش کماندار دوست خوب و رقای خواند

«گلهای سرزمین طلائی»

دقی بچه های فیروز را تهاگذاشتند و رفتد تا بازی کنند، فیروز بغض کردو
به آنها خیره شد و بعد سرشن را پائین انداخت و به اطاقش رفت. میدانید چرا
بچه های دیگر حاضر نبودند با او بازی کنند؟ آخر فیروز وقتی خیلی کوچک بود
مریض شد، بود وحالا دیگرنمی توانست بدون کمک عصاراه برود. فیروز نمیتوانست
نوتابل با قایم باشد بازی کند. او خیلی تنها بود و دلش میخواست یک دوست
داشته باشد.... آنزو ز فیروز
در رابروی خود شنبت

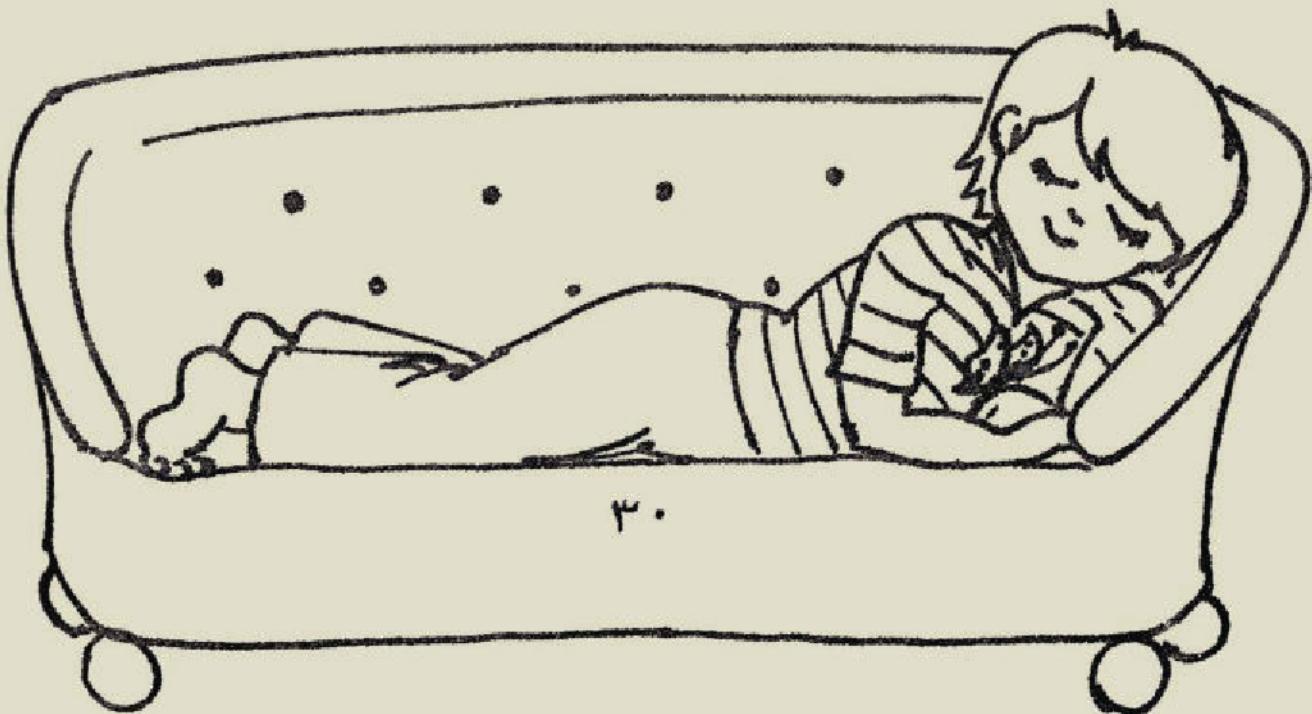
وروی صندلی نشست و آنقدر نشست تا خوابش برد... و خواب قشنگی دید:
از پسجره باز اطاق پروانه کوچولوی قشنگی بداخل آمد و روی دست
فیروز نشست روی بالهای طلائیش خالهای قرمز کوچکی بورکه مثل یاقوت نظر
می آمد. شاخکهای بلندش را بالا گرفت و فیروز را نگاه کرد بعد پرسید: پسر کوچک
چرا غصه میخوردی؟ «فیروز گفت» «من روست دارم یک جا بنشینم و بازیهای بیرون
صدابکنم اما بچه های دیگر میخواهند بد وند و فریاد نزنند من همیشه تنها هستم»
بعد فیروز چیز عجیبی دید. پروانه کوچولو شاخکهایش را پایین گرفت و یک دفعه
به شکل یک آدم کوچولو درآمد که قدش از ۲۵ سانتیمتر تجاوز نمیکرد اما موها
و دیشهای طلائی رنگی را شد و یک تاج قشنگ هم روی سرشن بود که روی آن
دانه های یاقوت قرمز رنگی دیده میشد. فیروز پرسید: «تو کی هستی؟» آدم کوچک

جواب داد: « من پادشاه گلهاى سرزمين طلائى هستم و آمد هام تاتراز تنهانی
نجات بدهم . دلت میخواهد با من به سرزمين طلائى بیایی ؟ آهًا جای خوبیست
و تو درستان زیادی پیدا خواهی کرد » فیروز که فکر کرد و گفت: « اما من که نیانم
مثل تو شد بیایم ، حتیا خیل طول میکشد تا به سرزمين طلائى برسیم . » پادشاه
کوچولو خنده ای کرد و بعد دست فیروز را گرفت و دست دیگوش را در هوانکان
داد یکدفعه هر دوی آنها به دوتا پروانه قشنگ و کوچولو تبدیل شدند و از پنجه
به بیرون پرواز کردند بعد از آن فیروز خیلی چیزهاى خوب دید . دوتا از روی
کوه ها و جنگل ها و دریاها پریدند تا بالآخره به سرزمين طلائى رسیدند . اما
عجب جای زیبائی بود سرتاسر آن از گلهاى رنگارنگ قشنگ و درختهاى سبز
وزیبا پوشیده شده بود و وقتی باد به آنها میخورد به حرکت درمی آمدند و مثل
دریا موج پیدا میکردند . فیروز پادشاه گلها آهسته پائین آمدند در دوی یکی از گلها
نشستند . فیروز گفت: عجب جای قشنگی ! دلم می خواهد همیشه همینجا بمانم .
پادشاه گفت: « تو امروز مهمان ماهستی . اگر دلت بخواهد میتوانی همیشه همینجا
بمانی اما بعد از امروز اگر خواستی اینجا بمانی باید کار بکنی . اینجا همه کار می کنند »
فیروز قبول کرد و منتظر شد تا بینید در سرزمين طلائى برایش چه برنامه ای تهیه
دیده اند . پادشاه فیروز را به محل وسیعی بردا که دور تا دورش را درخت گرفته بود
و در وسط آن محل فیروز شاهد برنامه های جالبی بود . از لابلای درختها پروانه
بوسط میدان می آمدند و بعد ناگهان تبدیل به آدمهای کوچولوی قشنگی می شدند

که برای فیروز آواز می خواندند، میرقصیدند، نمایش میدارند و سرود می خوانند
خلاصه یات سیوک واقعی بود، فیروز بیاد نداشت که هیچ وقت آنقدر به او خوش
گذشته باشد. وقتی برنامه ها تمام شد پادشاه گلها فیروز را با خودش به چادری بود
و بعد شروع به صحبت کرد. گفت: «پس کوچولوی قشنگم، امیدوارم آنقدر فهمیده
باشی که بدای منظور من از آورددن توبه اینجا فقط این نبود که برنامه های ما را
تماشا کنی و لذت ببری بلکه می خواهم موضوعی را به توبگوییم که «حق چه هائی هم که
سامم هستند و می توانند بدوند باید به آن توجه کنند» همه باید بدانند که کار دنیا
با بازی کودن نمی گذرد. اگر همه مردم دنیا می خواستند همیشه و فقط بازی کنند امر زیاد
دنیا این همه . پیشرفت نکوره بود. همه مردم بالاخره روزی می فهمند چه چیزی
به صلاحشان است و آنرا وزارت که بجهه ها احساس می کنند دیگر بزرگ شده اند .
بازی را رعای کنند و به چیزهایی پردازنند که برای خودشان و برای مردم دنیا فرمید
باشد . همه روزی این موضوع را می فهمند تنها فرق که هست این است بعضی ها زور
متوجه این موضوع می شوند و بعضی ها دیروز و کسی که زودتر این را بفهمد مسلمان
وقت بیشتری برای استفاده از زندگیش دارد»

«همیشه هر کس چیزی دارد که بخاطر آن خدا شکر کند . مثلاً تو درست است که نهادن
مثل بقیه دوندگی و بازی کنی ولی مغز سالمی داری که ممکن است روزی از بزرگترین
مغزهای عالم بشود . تو شی نوای زیاد بازی کنی و همین موضوع باعث می شود که وقت
بیشتری برای فکر کردن یا مطالعه و هزاران چیز را دیگر که صد ها بار از بازی مفیدتر است

داشته باشی . من نه گویم که بازی و ورزش بدارست . نه همان‌نظریکه همه می‌گویند خوبست اما هرچیزی وقتی از اندازه معمولی بخوازد کرد نه تنها خوب نبایست بلکه ازشد فکری انسان هم جلوگیری می‌کند . بچه هاییکه در زندگی به هیچ چیز غیر از بازی توجه ندارند خیلی کمتر از کسانی که در زندگی به چیزهای مهمتری هم توجه می‌کنند بزرگ می‌شوند و رشد می‌کنند » پادشاه چیزهای دیگری هم گفت . حتی‌آگفت : اما فیروز دیگر بقیه حرفهایش را نشنید چونکه از خواب بیدار شده بود . وقتی چشمها یش را بازکردیات پروا کوچولوی قشنگ را با خالهای طلائی و قرمز دید که از زری دستش بلند شد و از پنجه بیرون پرید . حالا ما با این موضوع کاری نداریم که آنچه فیروز دیده و شنیده بود واقعاً تو یا بود یا حقیقت داشت . چیزی که مهم است این است که از آن روز به بعد فیروز دیگر غصه نخورد . وقتی بچه های دیگر فوت بال بازی می‌کردند فیروز داور آنها می‌شد و رهبریشان می‌کرد . از همه مهمات و قتها بیکاریش را بخود تلف نمی‌کرد بلکه کتابهای مفید و خوب می‌خواند و چیزهای زیادی از آنها یاد می‌گرفت .
 کسی چه میداند ؟ شاید روزی فیروز داشتمند بزرگی بشود .



مسابقه نوشه‌های دوستان ورقا

در شماره قبل در این باره مفصل توضیح داده‌ام .
همه بچه‌های بهائی و غیربهائی دنیا میتوانند در این
مسابقه شرکت کنند و داستانها، مقالات، علمی
هنری، ادبی، تاریخی، دانشمندی، شعرها و ترجمه‌های
بفرستند . تنها شرط این مسابقه این است که باید حتیاً
نوشه‌ها از خودتان باشد و از روی کتاب یا مجله‌ئی
نوشته نشده باشد و فقط روی یک طرف کاغذ و با
خط خوانا نوشته شود و اگر از قصه یا واقعه‌ئی
 Theta شیرگرفته اید حتیاً بنویسید از کجا بوده است سن
و آدرس هم فرا موش نشود در مرور دوستان ورقا
با ید بنویسید ننویسند . چه کسی بوده و از چه
زبانی ترجمه شده است و باز حتیاً خودتان ترجمه
کرده باشید برای این مسابقه جوايز بسیار خوبی
در نظر گرفته ام که بزودی اعلام خواهم کرد .

۱- آیا هیچ وقت خورشید سرد خواهد شد ؟

چندین بیلیون سال بعد از این ممکن است خورشید به یک کره سنگین سرد نباید شود . البته این تغییر مدت خیلی جیلی زیادی طول خواهد کشید . حقیقی ممکن است قبل از شروع به سرد شدن از این هم داغ تر شود . ولی جای نگرانی نیست ، چون این تغییر به قدری آرام صورت خواهد گرفت که حقیقی نتوه ها و نتیجه های ماه م منتجه آن خواهند شد .

شوخي

میدانید یک دودکش بزرگ به دردکش کوچک چه میگوید . ؟

: تو هنوز برای دودکشیدن خیلی کوچکی

میدانید ما شین حساب به خافم حسا بد ارجه میگوید

: شما میتوانید روی من حساب کنید

صفحهٔ خودتان

بچه‌های عزیز: نامه‌های بسیار زیادی از شمار سیده است، و من فریدانم از کجا شروع کنم. نامه‌های شما همه پرازمه و محبت و لطف زیاد به ورقاست. یکی از دوستانم «امیرهومن حسامی» از آبادان نامه‌ای بسیار زیبا فرستاده که خوب

ورقای عزیز می‌باشد:

« من امیرهومن حسامی هستم. به اتفاق برادر کوچکم ژوین همیشه چشم به راه پدرم هستیم که از لجنه به خانه برگردد و دو عدد مجله تشنگ ورقا درست داشته باشد. پدرم دیشب برای ما سرگذشت آدمهای خوب را می‌گفت که در راه دیانت بهائی شهید شده‌اند. پیش خودم گفتم شاید بعضی از بچه‌های دلشان بخواهد ورقا را بخوانند ولی پول نداشته باشند. من و ژوین رویهم ۳۰ تومان پول داشتیم، پدرم هم ۶ تومان اضافه کرد که به شما تقدیم کنیم تا برای سه نفر از بچه‌های نفیتوانند ورقا را بخوند مجله بنفر»

نهنها چندتا از سرگرمی‌های قشنگی را که هومن فرستاده است برایتان انتخاب کرده‌ام. از او و ژوین و پدرش مشکرم.



- ۱ - اندازه‌گیری با متر
- ۲ - اسکی بازی
- ۳ - تاب خودرن
- ۴ - اسب سواری
- ۵ - دروست اتوبوس ایستاده، سایقه ای
- ۶ - سرمه روی پیخ
- ۷ - موتورسیکلت سواری
- ۸ - دوچرخه سواری
- ۹ - اتومبیل رانی
- ۱۰ - اتومبیل رانی با اتومبیلهای کوچات

تعدادی از بچه‌ها باز هم نقاشی‌ها فی‌بوای نمایشگاه فرستاده‌اند.

و من خیلی تعجب می‌کنم، چرا که همه بچه‌ها میدانند، نمایشگاه تمام شده است
به رحال از همه خواهش می‌کنم که نقاشی‌ها شان را با قطع کوچکتر برای چاپ در میله
بفرستند، در ضمن باز بسیاری از دوستان شعرهایی برای من فرستاده‌اند،
شعرهایم قشنگ و زیباست اما اگر یاد تان باشد خواهش کرده بودم که فقط
در باره ورقا شعر نگوئید و شعرهایتان راجع به چیزهای دیگر هم باشد.
خمنا اگر یاد تان باشد قول داده بودم به ترتیب عکس‌هایی از بزندگان نمایشگاه
نقاشی‌برایتان چاپ کنم حالا شما عکس‌های مند کوچولوی پنج ساله شاهرخ
آفاقی را می‌بینید که روی دو چرخه هدیه ورقا سوار شده است شاهرخ آفاقی
نقاشی‌های خیلی قشنگی دارد آرزو می‌کنم همیشه همینطور با ذوق و پشتکار باشد
و دو چرخه ورقا را در وست داشته باشد.

حالا دو مین مسابقه ورقا را همه
میدانید من منتظرم این مسابقه هم با
استقبال شما ها را و برو بشود و بتوانم
جایزه‌های خیلی خوبی بهمۀ شما ها
بدهم و از جمۀ مهمتر نوشته‌های شما
را برای همه چاپ کنم.

(شاهرخ آفاق و دو چرخه
هدیه ورقا)



گیقی وحدت دوست و فادارم که از همکاران همیشگی و رفاقت بازهم برایم
داستان زیبا و مفصلی فرستاده است . منتظر داستانهای او برای شرکت در مسابقه
نوشته های دوستان و رفاهستم .

خمنا از فروشته سعیدی - فرزاد فروغی - نعیم سنائی - مریم صمیمی - مسعود عابدی
شاپیته سنائی - بهتیه کیانی - شهرام فلاح - فارین سنائی - شهرام متuarفی .
مهرداد آزادی - شهین صمیمی - روح الله زیبائی - الله میثاقی - آزیتا صمدانی
وعطاء الله مهاجرین مستشرک نامه ها و نوشه هایشان در سید برایشان آرزوی
موفقیت دارم همینطور از ژنیا مهدی - جمشید صمتازی - بهرام گلبل -
سیما و سیامک عبدالحمیدی - و نعیم سنائی نشکومی کنم .

با مید دیدار
ورقا

